

سپهد به کژی نگیرد فروغ
زبان خیره پرتاب و دل پردروغ
(۱۵۶۳-۳۲۸-۵)

خیش

ابزاری که با آن زمین را شیار کنند و خیش
کار = کشاورز، دهگان:
به شخی که کرگس برو نگذرد
بدو گور و نخچیر پی نسپرد
کنم چاه آب اندرو صد هزار
توانگر کنم مردم خیش کار
(۲۹۰-۱۵۳-۶)

اندرز اسکندر به مادرش:
مرا مرده در خاک مصر آگنید
ز گفتار من هیچ مپراگنید
به سالی ز دینار من صد هزار
بخشید بر مردم خیش کار
(۱۷۷۵-۱۰۴-۷)

خیم (بر وزن بیم)
خو، طبع، طبیعت (صحاح، جهانگیری،
رشیدی، برهان) اوستا هم haem نهاد،

سرشت، خلق (یادداشت‌های گات‌ها ۷۹):
جزء دوم واژه مرکب دژخیم = بدنهاد،
بدسرشت از همین ریشه است. فردوسی
خود در بیت زیر «خیم» را معنی می‌کند:
گذشته سخن یاد دارد خرد
به دانش روان را همی پرورد
دگر خوی را آنک خوانیم خیم
که با او ندارد دل از دیو بیم
(۸ نوشروان ۲۴۶۵)
در بیت زیر نسخه قاهره به جای بدخواه
«بدخیم» ضبط است:

گرزم آن بداندیش بدخواه مرد
دل من ز فرزند خود تیره کرد
(۳۴۰-۱۵۷-۶)

خیو (بر وزن کدو)
آب دهن:
ز دیدار [گیسوی شیرین] پیران فرو مانند
خیو زیر لب‌ها بر افشانند
(۹ نوشرویه ۵۳۷)

داد

از اوستایی «دات dāt... این واژه به معنی
آیین و قانون است...» (یادداشت‌های گاتها،
(۱۷۱) - «dāt uadāt»: قانون و بی قانون]
(شکند گمانیک، ص ۹۲ بند ۹)
۱- عدل، عدالت:
کنون روز دادست و بیداد شد
سران را سر از کشتن آزاد شد
(۱-۱۳۰-۸۵۷)
(رودکی، نفیسی، ۱۰۹):

داد دیدست ازو [: گیتی] به هیچ سبب
هیچ فرزانه، تا تو بینی داد؟
۲- راست و درست، بجا و بحق، عادلانه:
پس از آنکه کاوس سبکسرانه تختی
می‌سازد و در آسمان سیر می‌کند و در آمل
سرنگون می‌گردد، رستم و پهلوانان به
دشواری او را می‌یابند و گودرز کاوس را
سخت نکوهش می‌کند، کاوس می‌گوید:
چنین داد پاسخ که از راستی
نیاید به کار اندرون کاستی



همه داد گفתי و بیداد نیست

ز نام تو جان من آزاد نیست.
(۲-۱۵۵-۴۳۷)
۳- داده، بخش، بهره، قسمت، سرنوشت:
ز خورشید تابنده تا تیره خاک
گذر نیست از داد یزدان پاک
(۳-۱۴۲-۲۱۹۱)
(دقیقی، ۶-۹۵-۴۲۹):

که داد خداست و زین چاره نیست
خداوند گیتی ستمگاره نیست
۴- بخشش، عطا (اسم مصدر از دادن):
هر آن بوم و بر کان نه آباد بود
تبه بود و ویران ز بیداد بود
درم داد و آباد کردش ز گنج
ز داد و ز بخشش نیامدش رنج
(۴-۱۲-۶۸)

۵- به معنی دادگر:
شنید این سخن زال بر پای خاست
چنین گفت کای خسرو داد و راست
(۵-۳۹۳-۲۶۶۷)

دادار

این واژه در لغت فرس و صحاح نیست. در فرهنگ‌های جهانگیری، رشیدی، برهان و نیز لغت شهنامه عبدالقادر و فرهنگ ووللرس وجه اشتقاق نادرستی آمده است و آن را مرکب از «داد» به معنی عدالت و «آر» به معنی آورنده دانسته‌اند.

پورداد و وجه اشتقاق این واژه را چنین بیان می‌کند: «ریشه این واژه مصدر اوستایی دا [da] به معنی دادن، بخشیدن، ارزانی داشتن، نهادن، گماشتن و فرونهادن است. این مصدر اوستایی در فرس هخامنشی نیز «دا» در پهلوی «داتن» و در فارسی «دادن» است.

از همین بنیاد است داتر [dātār] در پهلوی داتار [dātār] و در فارسی دادار که به معنی بخشنده، بخشایشگر و آفریدگار است (یادداشت‌های گات‌هاص ۵. نقل به اختصار):

سبک خنجر اندر دهانش نهاد
ز دادار نیکی دهش کرد یاد
(۵۴۸-۴۴-۶)

دادخواه

عدالت‌خواه، شاکي:

خروشید و زد دست بر سر ز شاه
که شاهان منم کاه و دادخواه
(۲۰۳-۶۲-۱)

(اسدی ۳۳۹-۳۰):

ستم‌دیده هر ک آمدی دادخواه

داد (چیزی را) دادن بد و نیک برداشتنی به شاه

حق چیزی را ادا کردن:

ز زین برگرفتش به کردار باد
بزد بر زمین داد مردی بداد
(۷۵۳-۱۲۴-۱)
...بدین رزم دادی چو بایست داد
(۸۲۱-۲۶۱-۴)

(اسدی ۲۴۹-۱۳):

ز بس خشم و کین کرد سوگند یاد
که بدهم من امشب بدین جنگ داد
(اسدی ۱۰۳-۳۸):

خردمند را نام زر داده بود
به صد رزم داد هنر داده بود

دادگر

مرکب از داد [: قانون، عدل] + گر [پسوند فاعلی]: عادل، عدالت‌پرور، عدالت‌گستر:

همی گفت کای داور دادگر
بدین بی‌گنه کشته اندر نگر
(۴۵۶-۱۰۶-۱)

۲- نام خدا:

گوای من اندر جهان ایزدست
گوا خواستن دادگر را بدست
(۲۰۱-۲۲۱-۴)

* داده

قسمت، سرنوشت:

تو مخروش وز داده خرسند باش
به گیتی درخت برومند باش
(۱۳۸۱-۳)

دارنده

خدا:

سپهد به دارنده سوگند خورد

کزین دژ برآرم به خورشید گرد
برآمد خروشیدن داروگیر
(۳۸۷-۳۲-۲)

داستان را

ز دارنده دادگر یاد کن
خرد را بدین یاد بنیاد کن
(۹ پرویز ۲۴۲)

داروبرد (بازبر یا)

شکوه و جلال و عظمت. «کروفر»
(جهانگیری، برهان):
پوشید رستم سلیح نبرد
به آورده رفت با دار و برد
(۹ پرویز ۸۰۲)

داستان زدن

۱- مثال زدن، مثل آوردن:
برین بر یکی داستان زد کسی
کجا بهره بودش ز دانش بسی
که خرشد که خواهد ز گاوآن سروی
به یکباره گم کرد گوش و بروی
(۹ پرویز ۴۶۴)
(سرو، سروی - بازبر سین - به معنی شاخ)
یکی داستان زد هژبر دمان
که چون برگوزنی سرآید زمان
زمانه برو دم همی بشمرد
بیاید دمان پیش من بگذرد
(۳۰، ۳۳۳۹-۲۱۹-۳)

داروکوب

(از داشتن و کوبیدن): خروش و هیاهوی جنگ:
برآمد خروشیدن داروکوب
(۱۱۷۷-۷۷-۵)

۲- حکایت کردن:

بزرگان جنگاور از باستان
ز رستم زنند این زمان داستان
(۱۳۳-۱۷۹-۲)
داروگیر = گیرودار
هیاهوی جنگ:

بدو گفت گیو ای سر راستان
ز گودرز با تو که زد داستان؟

(۳۱۴۲-۲۰۶-۳)

پژوهنده نامه باستان
که از پهلوانان زند داستان
(۵-۲۸-۱)

چنین گفت کابین تخت و کلاه
کیومرث آورد و او بود شاه.

*داستانی

معروف، زبانزد:

مکافات بدگر کنی نیکوی

به گیتی درون داستانی شوی
(۱۷۸۹-۴)

داشتن

۱- شمردن، به شمار آوردن، گرفتن،
پنداشتن:

شمار از رستم نبود آگهی

مگر مغزتان از خرد شد تهی

کجا ازدها را ندارد به مرد

همی پیل جوید به روز نبرد
(۶۶۶-۲۵۲-۴)

اگر شاه خواهد که بیند ز من

دلیری نمودن بدین انجمن

یکی اسب فرمای و گریزی گران

ز ترکان گزین کن هزار از سران

به آوردگه بر یکی زین هزار

اگر زنده مانم، به مردم مدار

(۳۳۱-۲۷-۵)

۲- نگه داشتن، جلوگیری کردن، مانع
شدن، بازداشتن:

نگه کرد گودرز تیر خدنگ

که آهن ندارد مرا او را نه سنگ

(۱۹۸۹-۲۰۱-۵)

به برگستان بر زد و بر درید

تگاور بلرزید و دم در کشید

همی رفت چون باد فرمانروا

یکی کوه دیدش سراندر هوا

بر آن سایه بر اسب و گردون بداشت

روان را به اندیشه اندر گماشت

(۲۵۸-۱۸۱-۶)

دام

۱- جانور نادرده، چه اهلی مانند گاو و
گوسفند، چه غیر اهلی مانند آهو، در برابر
«دد» به معنی جانور درنده:

پذیرنده هوش و رای خرد

مر او را دد و دام فرمان برد

(۶۲-۱۶-۱)

(مراد از مصراع اول انسان است)

۲- دام در شاهنامه به معنی نیرنگ و فریب
نیز آمده است.

پس از آنکه گرسیوز با دروغ و فریب مهر
سیاوش را در دل افراسیاب به کینه بدل
می سازد، افراسیاب به او فرمان می دهد که
به سیاوش گرد نزد سیاوش برود و
فرنگیس و سیاوش را نزد افراسیاب
بیاورد.

برآراست گرسیوز دام ساز

دلی پرزکین و سری پرز راز

(۱۹۹۸-۱۲۹-۳)

گرسیوز پیام افراسیاب را به سیاوش

می رساند و سیاوش آماده رفتن نزد
افراسیاب می گردد. ولی گرسیوز از بیم
آنکه اگر سیاوش با افراسیاب روبرو گردد
تمام دروغ های او آشکار خواهد شد،
می کوشد تا سیاوش را از رفتن باز دارد و
به او می گوید که افراسیاب:

دلی دارد از تو پر از درد و کین

ندانم چه خواهد جهان آفرین

سیاوش پاسخ می دهد:

گر آزار بودیش در دل ز من

سرم بر نیفراختی ز انجمن

ندادی به من کشور و تاج و گاه

برو بوم و فرزند و گنج و سپاه

گرسیوز می گوید:

نخست آنک داماد کردت به دام

به خیره شدی ز آن سخن شادکام

(۲۰۶۶-۱۳۴-۳)

دانستن

۱- باز دانستن، شناختن:

افراسیاب در جنگ با ایرانیان به سپهبد
سیاوش پیام آشتی می فرستد، سیاوش
می گوید:

چو پیمان همی کرد خواهی درست

که آزار و کینه نخواهیم جست

ز گردان که رستم بدانند همی

کجا نامشان بر تو خوانند همی

(۸۶۳-۵۷-۳)

بر من فرستی به رسم نوا

که باشد به گفتار تو بر گوا

همی بچه را باز داند ستور

چه ماهی به دریا چه در دشت گور

نداند همی مردم از رنج و آزار
یکی دشمنی را ز فرزند باز
(۸۰۷۰۷-۲۲۴-۲)

و گاه نیز شناختن به معنی دانستن به کار
می رود:

گر ایدونک با من تو پیمان کنی

شناسم که پیمان من مشکنی

(۱۲۴۷-۸۱-۳)

(در سه نسخه «شناسم» و یک نسخه

«بدانم».)

(ناصر ۱۳-۳۹۶):

جهانا چه در خورد و بایسته ای

اگر چند با کس نپایسته ای

کسی کو تو را می نکوهش کند

بگوش هنوزم ندانسته ای

(ویس ۸۵-۳۲۰):

که مهر از هیچکس پنهان نماند

همه کس مهر تابان را بداند

(تاریخ سیستان ۳۹): نزدیک او شدم، سلام

کردم، مرا بدانست...

۲- توانستن:

به بهرام بنمود بازو فرود

ز عنبر به گل بریکی خال بود

کز آن گونه بتگر به پرگارچین

نداند نگارید کس بر زمین

(۵۸۲-۴۶-۴)

که داند و را در جهان خود ستود

کسی کش ستاید که یارد شنود

(۶۱-۲۳۸-۵)

(رودکی - نفیسی ۳۶۰):

مادر می را بکرد باید قربان
بچه او را گرفت و کرد به زندان
بچه او را ازو گرفت ندانی
تاش نکوبی نخست و زو نکشی جان

دانشوند

[مربک از دانش + اومند، پسوند = دارا،
خداوند، صاحب. به «مند» نگاه کنید]:
دانشمند، بخرد:

گر ایدونک زینسان بود پادشا
به از دانشومند ناپارسا
(۹ پرویز ۲۱۵۵)

دانشی

۱- مرکب از دانش + ی [نسبت]: اهل
دانش، با دانش، دانا:
ایا دانشی مرد بسیار هوش
همه چادر آزمندی میوش
(۲-۳۵-۴۳۳)

(اسدی ۴۲۰-۶۱):
تو ای دانشی چند نالی ز چرخ
که ایزد بدی دادت از چرخ برخ
۲- دانشمندان، خردمندان:
... یکی دانشی داستانم بزن

(۱۵۲-۶۰-۱)

داور = داوری

به معنی ستیزه، جنگ، جدال، دعا:
درباره کشاورزان گوید:
تن آزاد و آباد گیتی بدوی
برآسوده از داور و گفت وگوی
(۱-۴۰-۲۷)

داور داوران

کنایه از ایزد:
زدی بانگ بر من چو جنگاوران
نسترسیدی از داور داوران
(۵-۶۵-۹۷۳)

داوری

۱- ستیزه، جنگ و جدال:
اگر پیلتن را به چنگ آوری
زمانه برآساید از داوری
(۳-۱۸۴-۲۸۰۴)
میانشان چو آن داوری شد دراز
میانجی برآمد یکی سرفراز
(۳-۹-۴۹)

(ویس ۵۸-۱۱):
همه آراسته جنگاوری را
به جان بخریده کین و داوری را
(حافظ ۴۵۱):
یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست
ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری
۲- دادرسی:
(اسدی ۳۳۵-۱۳۱):
ز سوگند و پیمان نگر نگذری
گه داوری راه کژ نسپری

دایه = دایگان

۱- شیردهنده اعم از انسان یا حیوان:
فرانک برای پسرش فریدون حکایت
می کند که:
ز پستان آن گاو طاوس رنگ
برافراختی چون دلاور پلنگ
سرانجام زان گاو و آن مرغزار
یکایک خبر شد سوی شهریار [ضحاک]

بیامد بکشت آن گرانمایه را
چنان بی زیان مهربان دایه را
نوعی حریر:
ببردند پس نامداران شاه
(۱-۶۰-۱۷۰)

(ویس ۳۷-۱۷):

همان ساعت که از مادر فروزاد

مرو را مادرش با دایگان داد

۲- پرورش دهنده، تربیت کننده، مرد یازن:
سخن از رستم در میانست که سیاوش را به
زابل برد و استاد و آموزگارش بود و او را
پرورش داد:
به زابلستان شاه پر مایه بود

سیاوش را مهربان دایه بود
(۴-۲۱۹-۱۶۳)
سیاوش جهاندار و پرمایه بود
ورا رستم زابلی دایه بود
(۴-۲۲۸-۲۹۶)

زابل به بهمن پسر اسفندیار که
پرورش یافته رستم است گوید:
همان کهتر و دایگان تو بود
به لشکر ز پرمایگان تو بود
(۶-۳۴۶-۵۱)

دبِق (بازیر اول)

«حبی است به رنگ و اندام زرشک و آن را
مویزج عسلی گویند به سبب آنکه چون
بشکنند لعابی سفید و لزج مانند عسل از
درون آن برآید» (برهان) «چسبنده ای مانند
سریش» (غیاث):
سر تنگ تابوت کردند خشک
به دبق و به عنبر به قیر و به مشک
(۶-۳۵۶-۳۰)

دبِقی (بازیر اول)

نوعی حریر:
ببردند پس نامداران شاه
دبِقی و دبِیای رومی سیاه
(۵-۳۷۸-۲۴۰۷)

دخش (بازیر اول)

تیره و تاریک (جهانگیری، رشیدی، برهان):
اسفندیار به فرمان گشتاسپ به سیستان
آمده است تا رستم را دست بسته نزد
گشتاسپ ببرد. رستم چون آگاه می شود به
اسفندیار پیام می فرستد که از این اندیشه
دست بردار، به خانه من بیا تا به خوشی
چندی باهم باشیم، سپس در گنج های کهن
را باز کنم و از خواسته:

بخواه آنچ خواهی و دیگر ببخش
مکن بردل ما چنین روز دخش
(۶-۲۲۲-۴۱۹)

(در نسخه های لندن و قاهره و لنینگراد به
جای دخش «رخش» ضبط است)
ابا آنک زو کینه داری به دل

مکن روز بر دشمن و دوست دخش
(۹ پرویز ۱۳۲۷)

(در نسخه های «رخش» تنها در نسخه
قاهره حرف اول را می توان هم «را» و هم
«دال» خواند).
این واژه به این معنی در لغت شهنامه
عبدالقادر و فهرست و لف نیامده است.
گویا مؤلفان از نسخه های نادرست به
اشتباه افتاده اند و بجای «دخش» رخش
نوشته اند.

نگارنده هم ابتدا به این اشتباه دچار شدم و در جلد سوم شاهنامه چاپ مسکو صفحه ۲۴۹ بیت ۳۷۷۲، به دنباله روی از همه نسخه‌ها شکل نادرست «رخش» را در متن نگه داشتم و بعد متوجه این اشتباه شدم و اینک باید آن را تصحیح کرد.

آن بیت اینست:

اگر دل توان داشتن شادمان

به شادی چرا نگرانی زمان؟

به خوشی بناز و به خوبی ببخش

مکن روز را بر دل خویش دخت

(۳۷۷۲-۲۴۹-۳)

۵۵ (بازبر اول)

جانور درنده (به واژه دام نگاه کنید):

پذیرنده هوش و رای و خرد

مر او را دد و دام فرمان برد

(۶۲-۱۶-۱)

۵۵=۵۵

جانور درنده:

شبی قیرگون ماه پنهان شده

به خواب اندرون مرغ و دام و دده

(۲۴۲۴-۱۵۸-۳)

در (بازبر اول)

۱- بخش، فصل، باب:

برزوی آورنده کیله و دمه از هند از

نوشیروان خواهش می‌کند که:

چو بنویسد این نامه بوزرجمهر

گشاید برین رنج برزوی چهر

نخستین در از من کند یادگار

به فرمان پیروزگر شهریار

(۸نوشیروان ۳۴۴۲)

بدان تا پس از مرگ من در جهان
ز دانسته رنجم نگرده نهان...
به بوزرجمهر آن زمان شاه گفت
که این آرزو را نشاید نهفت
نویسنده از کلک چون خامه کرد
ز برزوی یک در سر نامه کرد
(۸نوشیروان ۳۴۴۷)

(ویس ۳۵۱-۹۵):

کنون ده در بخوام گفت نامه

به گفتاری که خون بارد ز خامه

۲- مبحث، موضوع، مطلب:

ازین در سخن هرچ دارید یاد

سراسر به من بر بیاید گشاد

(۱۰۹-۸۶-۱)

۳- دره، گشادگی میان دو کوه:

ز خون گر در و کوه دریا شود...

(۲۶۰-۲۵۰-۵)

ازین پس کنون تانه بس روزگار

شود چون بهشت آن در و مرغزار

(۱۶۵-۱۶-۵)

۴- درون:

[رستم] چو در شد ز در شاه برپای خاست

بسی پوشش اندر گذشته بخواست

(۴۴۲-۲۰۵-۲)

۵- دربار شاهان. پهلوی در:

پس از ماه یکچند ریدک به در شاهنشاه

آمد (خسرو و ریدک ص ۲۸ بند ۱.۷)

چو طوس از در شاه ایران برفت

سبک شاه رفتن بسیچید تفت

(۱۰۵۹-۱۴۶-۵)

[زهر] در

در بدر

از هر گونه، از هر موضوع و مطلب:

بخش به بخش:

نویسنده را پیش بنشانند

زگفتار ایرانیان پس خبر

ز هر در سخن‌ها همی رانند

به کیخسرو آمد همه در به در

(۱۰۰۰-۲۰۱-۱)

(۱۳۸۲-۳۱۸-۵)

و گاه به جای «زهر» در «زهرگونه»

دوج (بر وزن برج - تازی)

زهرگونه‌ای رفت بر خوان سخن...

قو طی، جعبه که در آن پیرایه‌های گرانها و

(۱۲۹۲-۸۴-۳)

جوهر گذارند، پیرایه‌دان:

چنان بد که قیصر بدان چندگاه

دُراج

نوعی قرقاول:

رسولی فرستاد نزدیک شاه

بنالد همی بلبل از شاخ سرو

ابا نامه و هدیه و بانثار

چو دراج زیر گلان با تذرو

یکی درج و قفلی برو استوار

(۲۵۹۱-۱۷۰-۳)

(۸نوشیروان ۳۵۵۵)

درای

درخش

۱- پتک آهنگری:

[اسم مصدر از درخشیدن]: درخشندگی،

از آن چرم کاهنگران پشت پای

تابندگی، فروغ:

بسپوشند هنگام زخم درای

میان بزرگان درخشش مراسم

(۲۲۹-۶۴-۱)

چو بخشایش و داد و بخشش مراسم

همان کاوه آن بر سر نیزه کرد

(۸هرمزد ۳۶)

همانگه ز بازار برخاست گرد.

دود (با پیش اول)

۲- زنگ، جرس:

ته‌نشین شراب و سرکه و مانند آن:

خروشیدن کوس با کرنای

ازین آشتی جنگ بهر منست

همان زنگ زرین و هندی درای

همه نوش تو درد و زهر منست

(۱۵۸-۱۴۷-۱)

(۱۰۸۶-۷۱-۳)

در زمان

چو بانگ درای آمد از کاروان

بی‌درنگ، زود، فوری:

همی رفت پیش اندرون ساروان

چو بازور [نام افسونگر] در کوه شد در زمان

(۴۸۰-۱۹۳-۶)

برآمد یکی برف و باد دمان

(منوچهری، ۱۶۰):

شاد باشید که جشن مهرگان آمد

(۳۴۹-۱۳۷-۴)

بانگ و آوای درای کاروان آمد

(ویس، ۱۹۰-۱۳):

درس‌ت کردن

تندرست کردن، درمان کردن. «درستبد = پزشک» - یادداشت‌های گات‌ها (۲۴۵):

پراگنده از لشکرت خستگان
ز خویشان نزدیک و پیوستگان
بمان تا کندشان پزشکان درست
زمان جستن اکنون بدین، کارتست
(۱۶۰-۱۳۱۴)

درشت (با پیش اول و دوم)

۱- دشوار، سخت:

تو را کارهای درشتست پیش
گهی گرگ باید بدن گاه میش
(۲۴۸-۱۶۴۶)
افراسیاب درباره خسرو پسر سیاوش
گوید:

بپروردم آن را که بایست کشت
کنون شد ازو روزگارم درشت
(۲۹۸-۱۰۶۴)
بدانگه کج رزمشان شد درشت
دو تن رستم آورد ازیشان به‌مشت
(۳۱۵-۱۳۳۲)

گرفتش به چپ گردن و راست پشت
برآورد و زد بر زمین بر درشت
(۲۷۵-۶۶۸)

۲- نگران، آشفته، مشوش:

لشکریان ایران به خونخواهی سیاوش از
راه کلات به توران می‌روند. فرود پسر
سیاوش با تخوار بالای کوه نشسته از
تخوار نام و نشان گردان ایران را می‌پرسد.
طوس دستور می‌دهد که پهلوانی به بالای

اگر فرمان دهی فرمانبرستم

مرو را در زمان زی تو فرستم
درس‌ت (با پیش اول و دوم)

۱- تندرست، سالم:
کیخسرو از رستم می‌پرسد:
زواره، فرامرز و داستان سام
درستند؟ ازیشان چه داری پیام؟
(۵-۷۸۰)

رستم پاسخ می‌دهد:

به بخت تو هر سه درستند و شاد
انوشه کسی کش کند شاه یاد
(۵-۷۸۲)
درستند ازین هرک بردی تو نام
ازیشان فراوان درود و پیام
(۴۸۱-۶۸۱)

(دقیقی ۶-۱۲۹-۹۱۹):
بپرسید ازو فرخ اسفندیار
که چونست شاه آن گو نامدار؟
خردمند گفتم درست و شاد
برش را ببوسید و نامه بداد.
۲- به معنی آشکار، یقین، حتم، در ترکیب
«مرا این درستست» یعنی بر من آشکار
است، برای من یقین و حتمی است،
تردیدی ندارم:

مرا این درستست کز پیلتن
به فرجام گریان شوند انجمن
(۴-۲۴۰-۴۷۹)

مرا این درستست کز باد سخت
بریزد بر آن مرز بار درخت
(۶-۱۸۴-۲۹۸)

(در لغت شهنامه عبدالقادر واژه درشت به
هیچ معنی نیامده است)
درفشان (بر وزن درخشان)
[صفت فاعلی از درفشیدن = درخشیدن]:
درخشان، تابان:

چو در دژ شوم برفرازم درفش
درفشان کنم تیغ‌های بنفش
(۱-۱۲۷-۷۹۶)

جهان شد ز گرد سواران بنفش
درخشان سنان و درفشان درفش
(۵-۷۶۰)

(اسدی ۴۰۷-۱۰۱):

هوا از درفشان درفش سران
چو باغ بهار از کران تا کران
(تاریخ بلعمی ۲۹-۱۰): و چیزی تابان را
درفشان خوانند.

درفشده

[اسم فاعل از درفشیدن]: درخشنده، تابناک:
سیاوش چو نزدیک ایوان رسید
یکی تخت زرین درفشده دید
(۳-۱۷-۱۹۱)

(اسدی ۱۱-۲):

درفشده شمعی است این جان پاک
فتاده درین ژرف جای مفاک

درفشی

نشان، نشانه، انشگت‌نما و رسوا:
گرسوز افراسیاب را به دشمنی با سیاوش
برمی‌انگیزاند. افراسیاب می‌گوید:
بدو بر بهانه ندارم به بد
گر از من بدو اندکی بد رسد

کوه برود و آن دورا اسیر کند و نزد طوس
بیاورد. بهرام به بالا می‌رود و فرود را
می‌شناسد. فرود پهلوانان ایران را به خانه خود
دعوت می‌کند و به طوس پیام می‌فرستد که
آماده است بالشکریان ایران به جنگ
افراسیاب برود. بهرام می‌گوید که طوس
تسندخو و سبکسر است و ممکن است
خواهش تو را نپذیرد. اگر بار دوم خود من نزد
تو آمدم بدان که طوس دعوت تو را پذیرفته:
وگر جز ز من دیگر آید کسی

نباید بدو بودن ایمن بسی
طوس دعوت فرود را نمی‌پذیرد و داماد
خود ریو را برای اسیر کردن فرود به بالا
می‌فرستد. وقتی فرود او را می‌بیند به
تخوار می‌گوید:

چنین گفت با رزم دیده تخوار
که طوس آن سخن‌ها گرفتست خوار
که آمد سواری و بهرام نیست
مرادل درشتست و پدرام نیست
(۴-۵۰-۶۵۲)

(به این معنی در فهرست و لف و
فرهنگ‌ها نیامده است)

۳- تند، گستاخ:
فرستاه گفت ای گرانمایه شاه

ابی تو مبیناد کس پیشگاه
منم بنده شاه را ناسزا
چنین بر تن خویش ناپارسا
پیامی درشت آوریده به شاه

فرستنده پرخشم و من بی‌گناه
(۱-۹۵-۲۶۵)

زبان بر گشایند بر من مهان
درفشی شوم در میان جهان
(۱۹۴۲-۱۲۶-۳)

درفشیدن

درخشیدن، تابیدن:
درفشیدن تیغ‌های بنفش
چو بینند با کایانی درفش
(۶۹۰-۱۲۰-۱)

درفه (بر وزن پرده - تازی)

سپر:
بیفگند نیزه کمان برگرفت
یکی درفه کرگ بر سر گرفت
(۱۵۴۰-۱۷۳-۵)
(یعنی سپری از پوست کرگ = کرگدن.
این واژه در لغت شهنامه عبدالقادر نیامده
است.)

دروگر (با پیش اول)

مخفف دروگر، و درودگر به معنی
چوب تراش، نجار:
بفرمود تا درگران آورند
سزاوار چوب گران آورند
(۱۳۹-۱۷۴-۶)

یکی نغز گردون چوبین بساخت
به گرد اندرش تیغ‌ها در نشاخت.
به فرمود تا تخت‌های گران
بیارند از هر سوی درگران
(۲۴۶-۳۳۵-۶)

درمگان (بازیر اول و زیر دوم)

جمع درم و درهم که واحد سکه سیمین
بوده است:

که آمد یکی مرد بازارگان

درمگان فروشد به دینارگان
(۴۸۲-۱۹۴-۶)

درنگ

«اوستا darga، فرس هخامنشی darga
یعنی دراز، بلند، پهلوی، dêr و در فارسی
دیر. واژه درنگ در پهلوی و فارسی با
واژه اوستایی درگ یکی است».
(یادداشت‌های گات‌ها، ۹۴)

۱- زمان، مهلت، فرصت:
فردوسی درباره سرودن شاهنامه گوید:
که این نامه را دست پیش آورم
به پیوند گفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بشمار
بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی
بباید سپردن به دیگر کسی
(۱۵۰-۲۲-۱)

گر ایدونک یک ماه خواهی درنگ
ز لشکر نیاید سواری به جنگ
(۱۳۰۴-۹۲-۴)
وگرنه به جنگ اندر آرید چنگ
مخواهید زین پس زمان و درنگ
(۱۳۰۸-۹۳-۴)
(ویس، ۲۹۶-۱۱):

بدین مایه درنگ زندگانی
چراکاری کنی جز شادمانی
۲- دیرزمانی، مدتی مدید:
یکایک بیاراست با دیو جنگ

نبد جنگشان را فراوان درنگ
(۳۶-۳۷-۱)

ازیشان دو بهره به افسون ببست
دگرشان به گرز گران کرد پست
۳- ایست، توقف، آرامش، سکون:
و خسرو و فرنگیس به ایران بگریزند:

فرنگیس گفت ار درنگ آوریم
جهان بر دل خویش تنگ آوریم
(۳۱۸۰-۲۰۸-۳)

تو گر با درنگی درنگ آوریم
گرت رای جنگست جنگ آوریم
(۱۲۸۷-۹۱-۴)

(اسدی ۱۶۶-۲۰):

همان به که او با درنگ آورم
به شیرین سخن بند و رنگ آورم
درنگ برآمدن

گذشتن زمانی چند:
از ماه آفرید و ایرج دختری آمد، فریدون
آن دختر را به پشنگ به زنی داد:
نیا نامزد کرد شویش پشنگ

به زاول رفت خواهم چندگاهی
درنگ من بود کم بیش ماهی
۴- آسایش، راحتی، آسانی:
قحطی است. هشت ماه است که لشکریان
ایران و توران گرفتار تنگی و سختی اند.
از هر دو سو گفت‌وگوی آشتی در پیش است:
بیا تا ببخشیم روی زمین
سراییم یک با دگر آفرین
سر نازداران تهی شد ز جنگ
ز تنگی نبد روزگار درنگ
(۲۹-۴۵-۲)

*درنگی

کندرو، سست:
درنگ اوری کار گردد تباه
میاسای و اسب درنگی مخواه
(۱۳۱۰-۳)

درنگی

[مرکب از درنگ + ی نسبت]:
۱- پابرجا، استوار، پایدار، با ایستادگی و
استقامت:

گو پیلتن گفت جنگی منم
به آوردگه بر درنگی منم
(۲۲۷-۱۴۱-۲)

درنگ آوردن

شکبیدن، مولیدن، دست به دست کردن،
کاری را به تأخیر و تعویق انداختن:

همه کشته شد هرک جنگی بدند
به پیش صف اندر درنگی بدند
(۶-۱۶۱-۴۲۵)

۲- به درازا کشنده، دیرانجام:
سواران بیاراست افراسیاب
گرفتش ز جنگ درنگی شتاب
(۲-۲۴-۲۷۳)

دروود

خواستاری و آرزومندی، تندرستی و
بهروزی و آرامش و کام، آفرین، ستایش،
نیایش (پهلوی drut = تندرستی، آرامش)
- شکند گمانیک ویچار (۲۷۲):

دروود فریدن فرخ دهم
سخن هرج پرسند پاسخ دهم
(۱-۸۳-۷۵)

چو کشتی ز دشت اندر آمد به رود
همی داد نیکی دهش را درود
(۳-۲۱۹-۳۳۴۸)

باربد به خسرو پرویز که به فرمان پسرش
قباد شیرویه زندانی است گوید:

که گر دست من زین سپس نیز رود
بساید، مبادا به من بر درود
(۹-شیرویه ۴۰۹)

دروودن

درو کردن:
در آن نیستان بیشه شیر بود
که پیلی نیارست ازونی درود
(۲-۹۱-۲۹۳)

پشیمانی آنکه نداردت سود
که تیغ زمانه سرت را درود
(۵-۹۸-۲۰۸)

(حافظ ۸۰):

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
دز = دژ

قلعه، حصار:
بر آن خرمی روز هرگر نبود
پی مرد بی راه بر دز نبود
(۶-۲۵۸-۶۷۸)

دژاگاه (با پیش اول)

۱- سهمگین، خشمگین، بیمناک،
هراس آور:

چنین تا بیامد یکی ژرف رود
سپه شد پراکنده چون تار و پود
بنش ژرف و پهنش کوتاه بود
بدو بر به رفتن دژاگاه بود
(۳-۲۱۷-۳۳۰۸)

سوی مرز توران چو بنهاد روی
چو شیر دژاگاه نخچیر جوی
(۲-۱۷۱-۱۸)

۲- دژخیم، روزبان، جلاد:
به دژخیم فرمود شاه اردشیر
که رو دشمن پادشاه را بگیر
به خنجر میانش به دو نیم کن

دل بدسگالان پر از بیم کن
بیامد دژاگاه و فرمان گزید
شد آن نامدار از جهان ناپدید
(۴۲۰-۴۲)

دژخیم

مرکب از دژ [با پیش اول] = بد، زشت
اوستا دوش dush، دوژ duz این جزء در

فارسی هنوز بر سر چند واژه: دشمن [:
بداندیش، دشنام [: بدنام، از کسی به بدی
نام بردن] دشخوار، [: دشوار = بدآسان، نه
آسان]؛ و نیز به شکل دژ بر سر کلمات
دژاگاه، دژخیم باقیمانده است.
(یادداشت‌های گات‌ها ۷۸-۷۹)

سانسکریت Darmesteter, dosha
Haurvatât et Ameretât, p. 38.

جزء دوم خیم به معنی خو، طبع (صحاح،
جهانگیری، رشیدی، برهان) اوستا هئم
haēm = نهاد، سرشت، خلق
(یادداشت‌های گات‌ها ۷۹):

فردوسی در داستان نوشیروان واژه خیم
را بدین شکل معنی می‌کند: دگر خوی را
آنک خوانیم خیم x که با او ندارد دل از دیو
بیم (نوشیروان ۲۴۶۵)

۱- پس دژخیم روی هم رفته یعنی
بدخوی، بدسرشت، بدنهاد:
کیخسرو به سران سپاه افراسیاب
می‌گوید:

کزین پس شما را ز من بیم نیست
مرا بی‌وفایی و دژخیم نیست
(۵-۳۲۱-۱۴۳۵)

چنان مهربان بود دژخیم شد
وزو شهر ایران پر از بیم شد
(۵-۲۲۶-۲۴۰۰)

۲- روزبان، جلاد:
به دژخیم فرمود تا تیغ تیز

بگیرد کند تنش را ریز ریز
کمان‌وار خمیده و ستون دو طاق ابرو
(۲-۱۲۳-۸۵۹)

دژم (با پیش اول)

۱- افسرده، اندوهناک:
شما دل مدارید چندین به غم
که از غم شود جان خرم دژم
(۵-۳۸۹-۲۶۰۴)

سپهد چه شادان چه بودی دژم
بجز با سیاوش نبودی به هم
(۳-۹۱-۱۴۰۲)

(ناصر ۲۶۲-۲۰):
خرد دوست جان سخنگوی تست
که از نیک شاداست و از بد دژم
(مسعود ۵۷۳):

دل چرا بیهده دژم دارم
نه ز کس دستگاه کم دارم
(حافظ ۱۰۶):

جمال صورت و معنی ز امن صحت تست
که ظاهره دژم و باطن نژند مباد
۲- خشمناک:

همی گفت اگر ازدهای دژم
بیاید که گیتی بسوزد به دم
(۱-۱۹۸-۹۵۱)

دژم گشت سالار بسیار هوش
ز گفت برادر برآمد به جوش
(۲-۱۶-۱۵۹)

۳- مست و مخمور:
دو نرگس دژم و دو ابرو به خم
ستون دو ابرو چو سمین قلم
(۱-۱۶۵-۴۴۲)

(دو چشم مست و مخمور، دو ابرو
کمان‌وار خمیده و ستون دو طاق ابرو

همه کشته شد هرک جنگی بدند

به پیش صف اندر درنگی بدند

(۴۲۵-۱۶۱-۶)

۲- به درازا کشنده، دیرانجام:

سواران بیاراست افراسیاب

گرفت ز جنگ درنگی شتاب

(۲۷۳-۲۴-۲)

درد

خواستاری و آرزومندی، تندرستی و

بهروزی و آرامش و کام. آفرین، ستایش،

نیایش (پهلوی «drut» = تندرستی، آرامش)

- شکند گمانیک و یچار (۲۷۲):

درد فریدن فرخ دهم

سخن هرچ پرسند پاسخ دهم

(۷۵-۸۳-۱)

چو کشتی ز دشت اندر آمد به رود

همی داد نیکی دهش را درود

(۳۳۴۸-۲۱۹-۳)

بارید به خسرو پرویز که به فرمان پسرش

قباد شیرویه زندانی است گوید:

که گر دست من زین سپس نیز رود

بساید، مبادا به من بر درود

(۹-شیرویه ۴۰۹)

درودن

درو کردن:

در آن نیستان بیشه شیر بود

که پیلی نیارست ازونی درود

(۲۹۳-۹۱-۲)

پشیمانی آنکه نداردت سود

که تیغ زمانه سرت را درود

(۲۰۸-۹۸-۵)

(حافظ ۸۰):

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش

هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

دژ = دژ

قلعه، حصار:

بر آن خرمی روز هرگر نبود

پی مرد بی راه بر دژ نبود

(۶۷۸-۲۵۸-۶)

دژگاه (با پیش اول)

۱- سهمگین، خشمگین، بیمناک،

هراس آور:

چنین تا بیامد یکی ژرف رود

سپه شد پراکنده چون تار و پود

بنش ژرف و پهناش کوتاه بود

بدو بر به رفتن دژگاه بود

(۳۳۰۸-۲۱۷-۳)

سوی مرز توران چو بنهاد روی

چو شیر دژگاه نخچیر جوی

(۱۸-۱۷۱-۲)

۲- دژخیم، روزبان، جلاد:

به دژخیم فرمود شاه اردشیر

که رو دشمن پادشا را بگیر

به خنجر میانش به دو نیم کن

دل بدسگالان پر از بیم کن

بیامد دژگاه و فرمان گزید

شد آن نامدار از جهان ناپدید

(۴۲۰-۷)

دژخیم

مرکب از دژ [با پیش اول] = بد، زشت

اوستا دوش dush، دوژ duz این جزء در

فارسی هنوز بر سر چند واژه: دشمن:]

بداندیش]، دشنام:] بدنام، از کسی به بدی

نام بردن] دشخوار،:] دشوار = بدآسان، نه

آسان:] و نیز به شکل دژ بر سر کلمات

دژاگاه، دژخیم باقیمانده است.

(یادداشت‌های گات‌ها ۷۸-۷۹)

(سانسکریت Darmesteter, dosha

Haurvatât et Ameretât, p. 38.

جزء دوم خیم به معنی خو، طبع (صحاح،

جهانگیری، رشیدی، برهان) اوستا هم

haēm = نهاد، سرشت، خلق

(یادداشت‌های گات‌ها ۷۹):

فردوسی در داستان نوشیروان واژه خیم

را بدین شکل معنی می‌کند: دگر خوی را

آنک خوانیم خیم x که با او ندارد دل از دیو

بیم (نوشیروان ۲۴۶۵)

۱- پس دژخیم روی هم رفته یعنی

بدخوی، بدسرشت، بدنهاد:

کیخسرو به سران سپاه افراسیاب

می‌گوید:

کزین پس شما را ز من بیم نیست

مرا بسی وفایی و دژخیم نیست

(۱۴۳۵-۳۲۱-۵)

چنان مهربان بود دژخیم شد

وزو شهر ایران پر از بیم شد

(۲۴۰۰-۲۲۶-۵)

۲- روزبان، جلاد:

به دژخیم فرمود تا تیغ تیز

بگیرد کند تنش را ریز ریز

(۸۵۹-۱۲۳-۲)

دژم (با پیش اول)

۱- افسرده، اندوهناک:

شما دل مدارید چندین به غم

که از غم شود جان خرم دژم

(۲۶۰۴-۳۸۹-۵)

سپهبد چه شادان چه بودی دژم

بجز با سیاوش نبودى به هم

(۱۴۰۲-۹۱-۳)

(ناصر ۲۶۲-۲۰):

خرد دوست جان سخنگوی تست

که از نیک شاداست و از بد دژم

(مسعود ۵۷۳):

دل چرا بیهده دژم دارم

نه ز کس دستگاه کم دارم

(حافظ ۱۰۶):

جمال صورت و معنی ز امن صحت تست

که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

۲- خشمناک:

همی گفت اگر ازدهای دژم

بیاید که گیتی بسوزد به دم

(۹۵۱-۱۹۸-۱)

دژم گشت سالار بسیار هوش

ز گفت برادر برآمد به جوش

(۱۵۹-۱۶-۲)

۳- مست و مخمور:

دو نرگس دژم و دو ابرو به خم

ستون دو ابرو چو سمین قلم

(۴۴۲-۱۶۵-۱)

(دو چشم مست و مخمور، دو ابرو

کمان‌وار خمیده و ستون دو طاق ابرو

[بینی] راست مانند قلم سیمین

سیه مژه بر نرگسان دژم

فرو خوابید و نزد هیچ دم

(۱۹۱-۱۹۰-۸۶۰)

۴- بد، دشوار:

چنین گفت با بخردان شهریار

که بر ما شود زین دژم روزگار

(۱۹۲-۱۹۷-۸۶۷)

مگردان به ما بر دژم روزگار

چو آمد درخت بزرگی به بار

(۱۰۶۷-۶۹-۳)

۵- سرافکنده، زیون:

رستم به کاوس و پهلوانان که در بند دیو

سپیدند گوید:

گر ایدونک پشت من آرد به خم

شما دیر مانید خوار و دژم

(۱۰۶-۵۵۹-۲)

۶- خسته و فرسوده، رنجور:

فرستاده را داد چندان درم

که آرنده گشت از کشیدن دژم

(۱۱۹-۱۸۲۲-۳)

دژمنش (با پیش اول)

مرکب از دژ (به واژه دژخیم نگاه کنید) +

منش مرکب از دو جزء: یکی من [از ریشه

اوستایی Man به معنی اندیشیدن] دیگر

شین [پسوند اسم مصدر]، منش به معنی

اندیشه است و دژمنش به معنی لغوی

یعنی بداندیش و به معنی بدخو، بدطبع و

بدخواه نیز به کار می‌رود.

خسر و پرویز که به فرمان پسرش شیرویه

قباد زندانیست در پاسخ پیام او گوید:

جهان آفرین داور داد و راست

همی روزگاری دگرگونه خواست

نیم دژمنش نیز در خواست او

فزونی نجویم در کاست او

(۹۱-۹۰-۱۹۵)

بجستیم خشنودی دادگر

ز بخشش ندیدم به کوشش گذر

(بخشش = داده ایزد، خواست خدا،

سرنوشت).

این واژه در فهرست و لف با زیر دال آمده

و نادرست است.

دست

۱- دسته، قبضه:

چو بشنید مهراب بر پای جست

نهاد از بر دست شمشیر دست

(۱۸۸-۱۱۶-۱)

۲- جناح لشکر:

(دقیقی، ۸۴-۲۷۶-۷۷):

بخواند آن زمان مر برادرش را

بدو داد یک دست لشکرش را

به اندیدمان داد دست دگر

خود اندر میان رفت با یک پسر

دست [کسی را] زیر دست آوردن

بر کسی پیروز شدن:

بسی باره و دژ که کردیم پست

نیارود کس دست من زیر دست

(۲۰۴-۲۳۱-۲)

دستار، دستارخوان

سفره:

نوشته [پيچيده] به دستار چیزی که برد

چنانم که بستند به بیژن سپرد

(۹۹۴-۶۶-۵)

چو دستار خوان پیش بهمن نهاد

گذشته سخن‌ها برو کرد یاد

(۳۵۲-۲۳۸-۶)

دستان (با زیر اول)

۱- نیرنگ، فریب، بند، افسون، رنگ:

پس اکنون به دستان و رنگ و فریب

کجا یابی آرام و خواب و شکیب؟!

(۵۲۲-۳۹-۵)

(ناصر ۲۷-۲):

هر کس که ز دستان بی‌کراثان

ایمن بنشیند به داستانست

(ویس ۷۰-۲۹۹):

بروی مردمان آید همه کار

به دست آرند کام خویش ناچار

به شمشیر و به دینار و به فرهنگ

به تدبیر و به دستان و به نیرنگ

۲- مخفف داستان:

بدو گفت نشنیدی آن داستان

که دستان زدست از گه باستان؟

(۵۶۳-۴۱-۵)

که گر شیر باکین گودرزبان

بسیچند تنش را سرآید زمان

(دستان زدن = داستان زدن = حکایت

کردن)

(حافظ ۲۵۲):

راز سربسته ما بین که به دستان گفتند

هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

۳- نام زال پدر رستم:

دستبرد

«کنایه از دلیری در جنگ، کار نمایان»

(برهان) دست یازیدن به کسی و بر او

پیروز شدن:

نگون اندر آمد شماساس گرد

چو دید او زقارن چنان دستبرد

(۲۴-۶۴-۲)

گر ایدونک رستم بود پیشرو

نماند برین بوم و بر خار و خو

که من دستبرد ورا دیده‌ام

ز کار آگاهان نیز بشنیده‌ام

(۹۳۶-۲۶۹-۴)

(اسدی ۲۹-۴۷۲):

چه فرزندگان و چه مردان گرد

چه خوبان چه شاهان با دستبرد

دست‌بودن (چیزی را یا به چیزی)

به کاری پرداختن:

نخست آلت جنگ را دست برد

در نام جستن به گردان سپرد

(۸-۳۹-۱)

به نخجیر گور و به می دست برد

از ینگونه یکچند خورد و شمرد

(۹۵۷-۲۷۱-۴)

دست‌بند

دست به دست یکدیگر انداختن و

رقصیدن:

در توصیف بزم منوچهر و زال:

وز ایوان سوی باغ رفتند باز

سه هفته به شادی گرفتند ساز

بزرگان کشورش با دست‌بند

کشیدند بر پیش کاخ بلند

(اسدی ۲۳۵-۷۱): (۱۴۵۰-۲۳۴-۱)

به هر برزن آواز خنیاگران

به هر گوشه‌ای دست‌بند سران

* دست پسودن

درنگ کردن، وقت‌کشتن:

به پیش من آور چنان هم که هست

به تندی برو هیچ مپسای دست

(۱۲۶۹-۴)

دست پیش آوردن

پیش دست آوردن، به‌دست آوردن.

در به دست آوردن خداینامه گوید:

که این نامه را دست پیش آورم

ز دفتر به گفتار خویش آورم

(۱۴۸-۲۲-۱)

دست پیش کردن

به کاری دست بردن، کاری را آغاز کردن،

پیشدستی کردن:

تو کردی همه جنگ را دست پیش

سپه را تو برکندی از جای خویش

(۱۲۲۷-۱۵۵-۵)

میرین برای گشتاسپ حکایت می‌کند که

برای به‌دست آوردن دختر قیصر باید

گرگی را که در بیشه فاسقون است بکشد و

از گشتاسپ می‌خواهد که این گرگ را

نابود کند و در آخر می‌گوید:

کنون‌گر تو این را کنی دست پیش

منت بندهام وین سرافراز خویش

(۳۴۷-۲۹-۶)

دست داشتن

دست کشیدن، دست از کاری برداشتن،

کاری را ترک کردن:

(دقیقی ۶-۱۱۸-۷۶۲):

کنون کاین سپاه عدو گشت پست

ازین سهم و کشتن بدارید دست

دست‌رس

مرکب از دست + رس [اسم فاعل مرخم

از رسیدن]: دست‌رسنده، دست‌یابنده،

پیروز:

که نوشته زی‌ای شاه تا جاودان

به هر کشوری دسترس بر بدان

(۶۳-۱۰-۵)

از اسدی به معنی توانگر (۴۲-۳۶۷)

سپاهی و شهریش با دسترس

نبود اندر آن شهر درویش کس

دست شستن

از چیزی ناامید شدن و آن را رها کردن:

سر نیزه و نام من مرگ تست

سرت را ببايد ز تن دست‌شست

(۵۳-۲۱۱-۴)

گودرز به کیخسرو اندرز می‌دهد:

همه مهر پیران به ترکان پرست

بشوید همی شاه‌ازو پاک دست

(۲۶۵-۱۰۱-۵)

(ناصر ۵۰۹-۸):

این زال شوی کش چو تو بس دیده است

از وی بشووی دست زناشوویی

دستکار

دست‌ورز، پیشه‌ور، کسی که کاردستی

می‌کند:

زن گازر به داراب گوید:

کنون سوی من کرد میرین پناه

یکی نامدارست با دستگاه

(۲۳۶-۲۸-۶)

(مسعود، ۵۷۳):

دل چرا بیهده دژم دارم

نه ز کس دستگاه کم دارم

۳- پیروزی:

[گشتاسپ] خروشان بغلتید بر خاک بر

به پیش خداوند پیروزگر

کجا داد آن دستگاه بزرگ

بر آن گرگ و آن ازدهای سترگ

(۵۵۵-۴۲-۶)

اسفندیار پس از کشتن سیمرخ در

هفتخوان:

بیامد به پیش خداوند ماه

که او داد بر هر ددی دستگاه

(۲۷۱-۱۸۲-۶)

* دستگاه

کمک، یاری، وضعیت مناسب و مساعد

پیش آمدن در جنگ:

سرانجام ابری برآمد سیاه

بشد کوشش رزم را دستگاه

(۱۷۰۳-۴)

دستگیر

۱- اسیر، بازداشت شده:

به لشکر چنین گفت هومان که بس

ازین مهتران مفگنید ایچ کس

همه پیش من دستگیر آورید

نباید که خسته به تیر آورید

(۵۸۴-۱۵۲-۴)

دست‌کش

رام:

نشست از بر باره دست‌کش

بیامد بر خسرو شیرفش

(۲۴۸۸-۱۶۲-۳)

دستگاه

۱- دسترسی «دست‌رس» (رشیدی، برهان):

به نیک و به‌بد دادمان دستگاه

خداوند گرنده خورشید و ماه

(۶۳۹-۱۱۰-۲)

کارآگاهان از وضع سپاه ایران به پیران خبر

می‌رسانند:

که ایشان همه می‌گسارند و مست

شب و روز با جام پر می‌به‌دست

سواری طلایه‌نندیدم به راه

نه اندیشه رزم توران سپاه

چو بشنید پیران یلان را بخواند

ز لشکر فراوان سخن‌ها براند

که در رزم ما را چنین دستگاه

نبودست هرگز به ایران سپاه

(۱۱۵۴-۸۲-۴)

۲- شکوه و جلال و بزرگی، سامان و مال و

جاه:

چو آگاهی آمد به ایران ز شاه

از آن ایزدی فرو آن دستگاه

(۳۷۳۹-۲۴۷-۳)

دستوری

۲- یارمند، کمک‌رساننده (مربک از دست + گیر = اسم فاعل مرخم از گرفتن، دست‌گیرنده):

همی گفت ایا پاک پروردگار

فروزنده‌گردش روزگار

تو باشی بدین بد مرا دستگیر

ببخشای بر جان لهراسپ پیر

(۳۷۹-۳۱-۶)

دستوار

(مربک از دست + وار، پسوند مفید معنی: در خور، سزاوار، روی هم یعنی برای دست، در خور دست. مانند گوشوار = در خور گوش): چوب دست، عصا:

زن و کودک و مرد با دستوار

نیافت از سر تیغ او زینهار

(۱۷۶-۸۵-۲)

که پیش تو دستان سام سوار

بیامد چنین خوار با دستوار

(۶۹-۳۴۶-۶)

(اسدی ۱۳۴-۲۷۵):

بود گرزهاشان سرگوسفند

زده در سر دستواری بلند

دست‌ورز

(مربک از دست + ورز، اسم فاعل مرخم از ورزیدن = ورزنده) کسی که کاردستی می‌کند، پیشه‌ور:

چهارم که خواننداهتوخوشی [هوتوخوشی]

همان دست ورزان با سرکشی

(۲۹-۴۰-۱)

کجا کارشان همگنان پیشه بود

روانشان همیشه پراندیشه بود

دستور، فرمان:

به دستوری شاه من شیروار

بجویم از آن انجمن کارزار

(۱۴۷-۱۵-۲)

(ترجمة تفسیر طبری ۲۷۳):

پس رافع دستوری خواست به آمدن.

دسته

دسته گل، گل‌دسته:

یکی دسته دادی کتابون بدوی

وزو بستدی دسته رنگ و بوی

(۲۳۰-۲۱-۶)

دست‌یاب

(از دست + یاب، اسم از یافتن): دسترس:

از آن پس به لشکر بفرمود شاه

گشادان در گنج توران سپاه

جز از گنج ویژه رد افراسیاب

که کس را نبود اندر آن دست‌یاب

(۱۴۵۳-۳۲۲-۵)

گر او را بدی بر تو بر دست‌یاب

به ایران کشیدی رد افراسیاب

(۲۶۸۳-۳۹۴-۵)

دست‌یافتن

به کسی یا چیزی دسترسی پیدا کردن،

پیروز شدن، تسلط یافتن:

به نیروی یزدان، بیابیم دست

بدان بدکنش مردم بت پرست

(۳۷۳-۱۸۸-۶)

دشت سواران نیزه‌گزار

مراد عربستان است:

یکی مرد بود اندر آن روزگار

ز دشت سواران نیزه‌گزار

(۷۵-۴۳-۱)

دشتوان = دشتبان

نگهبان کشتزار:

چو در سبزه دید اسب را دشتوان

گشاده زبان سوی او شد روان

(۴۳۸-۹۹-۲)

دشخوار

مربک از دش [به واژه دژخیم نگاه کنید] +

خوار [اوستایی Xvâthra = آسان] روی

همرفته:

بدخوار، ناخوار، ناآسان، دشوار، سخت.

دشخوار بجای دشوار امروز هم در

خراسان به کار می‌رود:

چنین گفت با او یل اسفندیار

که کاری گرفتیم دشخوار خوار

(۵۴۱-۲۵۰-۶)

(اسدی، ۱۸۱-۶۴):

منه دل بدین گنبد چاهلوس

که گیتی فسانست و بادوفسوس

بود جستنش کار دشخوارتر

چو آمد به کف نیست زو خوارتر

(ناصر، ۱۴۵-۱۱):

گر آسانی همی بایدت فردا

مگیر از بهر دنیا کار دشخوار

(ترجمة تفسیر طبری، ۵): پس دشخوار آمد

بر وی خواند این کتاب.

(سیاست‌نامه، ۱۹۴): آنگه کار دشخوارتر

توان بود.

دشمنش (با پیش دال و زیر نون)

مربک از دش + منش. دش = دژ از

واژه‌های اوستایی است. در اوستا دوش

dush و دوژ dūz به معنی بد است. دش در

فارسی در ترکیب با چند واژه باقیمانده

است (مانند دشمن [دش = بد + من =

اندیشیدن] روی هم‌رفته یعنی بداندیش،

بدخواه؛ دشوار = دشخوار؛ دشنام). اما

جزء دوم که منش باشد خود از دو جزء

ترکیب یافته است: یکی من از مصدر man

به معنی اندیشیدن و دیگر شین = پسوند

اسم مصدر و منش به معنی اندیشه است و

نیز به معنی خوی و طبع. بنابراین

دشمنش به معنی لغوی یعنی بداندیش و

در این بیت به معنی بدطبع، دل‌چرکین.

این بیت از داستان خسرو و شیرین است.

خسرو پرویز می‌خواهد شیرین را به زنی

بگیرد، موبدان و ویژگان از ناخرسندی

چند روزی نزد خسرو نمی‌آیند. خسرو

روزی آن‌ها را می‌خواهد و تشت خونی

در پیششان می‌گذارد:

از آن تشت هر کس بپیچید روی

همه انجمن گشت پرگفت‌وگوی

همی کرد هر کس به خسرو نگاه

همه انجمن خیره از بیم شاه

سپس خسرو می‌پرسد در این تشت

چیست؟

بدو گفت موبد که خون پلید

کزو دشمنش گشت هر کس بدید

(۹-پرویز ۳۴۵۷)